

با سلام

« من می‌خواهم به حضور برسیم.»

به تازگی که این جمله را در سرم می‌شنوم، خوب نگاهش می‌کنم. ظاهراً جمله‌ی معنوی زیبایی است، اما، چون این جمله را ذهنم دارد می‌گوید در آن پندار کمال پنهانی می‌بینم که خودش را برتر و جدا از سایر موجودات می‌بیند و حالا می‌خواهد با به حضور رسیدن تک نفره، خودش را بالا ببرد. راستش را بخواهید الانم که دارم به این فکر من‌ذهنی‌ام نگاه می‌کنم خنده‌ام گرفته. آخر چرا ما در این ذهن، این همه بیراهه رفته‌ایم و گیج و گول من‌ذهنی خود شده‌ایم؟!

با این که سال‌هاست از آقای شهبازی عزیزم و مولانای جان، داستان تکامل هوشیاری را شنیده و شناسایی کرده‌ام، باز هم، چنین کژبینی من‌ذهنی عجیب به نظر می‌رسد؛ که البته با وجود پندار کمالش عجیب هم نیست.

موضوع ساده است و خیلی پیچیده نیست. هوشیاری که فقط یکی هست، دارد بعد از مدت‌ها به طور گسترده‌تری از من‌ذهنی خودش را آزاد می‌کند و این جریان تکامل هوشیاری از اول خلقت تا به حال در جریان بوده است. نیازی به تشویق و ترغیب و یا از آن سو نیازمند ملامت و عجله و تشنیع و طعنه نیست، دارد کار خودش را می‌کند.

واقعا خنده‌دار است که من‌ذهنی که خودش مرحله‌ای از این تکامل است، خودش را جدی گرفته، به جریان تکامل فضولی می‌کند، می‌گوید: من غمگین‌ام، چون با آن سرعتی که من فکر می‌کنم خوب است و باید با آن سرعت، که البته تعریف من "هر چه زودتر و بیشتر، بهتر" است، به حضور برسیم، به حضور نرسیده‌ام! توجه کنید، از ضمیر اول شخص استفاده می‌کند. «برسم» یعنی می‌خواهد خودش را به جایی برساند، آن هم خیلی زود و با فکر خودش. می‌خواهد به چیزی که نمی‌داند چیست، برسد. و زودتر او هم، در زمان روانشناختی است؛ تا زودتر بتواند با این حضور تأیید بگیرد. باید خیلی عاشقانه و آرام به او بگوییم: ببین، تو در اصل، اصلاً وجود نداری، فقط خوابی بودی برای من هوشیاری، تو فقط خواب فکرها هستی.

به محض آگاه شدن هوشیاری از این خواب، بیداری کم کم و به موقع خودش به جریان می‌افتد، همین. اینقدر شلوغش کرده‌ای که چه؟! جایی نیست که تو بروی و برسی به آنجا. هوشیاری همچنان دارد به تکامل و گسترش خود ادامه می‌دهد تا بی‌نهایت. حالا هی بگو: می‌خواهم به حضور برسیم، با ذهن! همین الان تو در حضور داری مسیر تکامل را طی می‌کنی؛ متوجه شدی؟ خب همین آگاهی کافی است، همین که من ناظر این خواب باشم، و مراقب باشم خرابکاری نکنم، کافی است. همین که هر لحظه قدم اول را درست بردارم با فضا گشایی، کافی است.

کافی است که اگر نتوانستی فضا را باز کنی و باز نگه داری، فقط عذر خواهی کنی و برگردی به لحظه، و بخندی و خنده را نپنهان نکنی، و باطن بازی را جدی بگیری و ظاهرش را بازی؛ تمام، والسلام، این حضور داشته. دیگر دنبال چی هستی که همه‌اش منو غم‌زده و ملامت و غم‌زده می‌کنی؟! من از جنس شادی‌ام، لطفاً سرکه‌گی نکن. این قدر هم مرا از مرگ جسمی نترسان، که می‌میری و به حضور نمی‌رسی! من همین الان حضورم، درجه‌ی حضورم را هم تو نمی‌توانی اندازه بگیری. جسمم را مراقبت می‌کنم، اما من از آقای علیپور این آگاهی را گرفتم که مهره‌ای هستم در دست زندگی. یک هوشیاری است در مهره‌های بی‌نهایت، از شکلی به شکل دیگر درآمدن هوشیاری هیچ ترسناک نیست. الکی من را به عجله وادار نکن، که این لحظه را زندگی نکنم و بدوم دنبال حضور خیالی در ذهن و آینده، و در این لحظه از خوردن یک فنجان چایی، دیدن گل‌ها، کارکرد شگفت‌انگیز اعضای بدنم، خنده‌ی بچه‌ها، از آب، از باد و هزاران و هزاران زیبایی لحظه وایمانم و عشق نکنم و لذت نبرم.

اگر هم حرف حساب سرت نمی‌شود، من خدائیت هستم، بی‌نهایت فضای گشوده هستم، تو در من توهمی بیش نیستی، تو در من از قبل حل شده‌ای. پس در هر لحظه، به حضورم، به این بی‌نهایت درونم پناه می‌برم، به سکوت!

چه چگونه بد عدم را؟ چه نشان نهی قدم را؟  
نگر اولین قدم را، که تو بس نکو نهادی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

باعشق و احترام  
فاطمه